



والدین نقشی حیاتی در سر نوشت و آینده فرزندانشان ایفا می‌کنند. لقمه حلالی که پدر بر سر سفره خانواده می آورد و تربیت الهی مادر، زمینه‌ساز سفری معنوی در زندگی او می‌گردد. او نور امید و معنویت را در قلب خانواده‌اش تاباند که بزوتی از آن برای همیشه مانده است. درباره شهید رضا مشهدیان می‌گوییم! شرح زندگی ویژه این شهید را از زبان خواهرش می‌خوانیم:

سید محمد مشکوة الممالک

آخر کار خودت را کردی

بنده مریم مشهدیان از استان مازندران، شهرستان قائم‌شهر هستم. برادر شهیدم رضا مشهدیان متولد یکم مهر ۱۳۴۲ است.برادرم در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی مشغول به کار بود. حدوداً هفت سال با هم تفاوت سنی داشتیم. دوازده سالم بود که برادرم می‌خواست به جبهه برود. می‌گفت کسی به بدرقاهم نیاید. برای اینکه بقیه هم‌زمان که خانواده‌ای همراهیشان نمی‌کردند ممکن بود ناراحت شوند. اما دیدم مادرم بی‌قراری می‌کند. گفتیم: «مادر بلند شو تو را می‌برم.» به برادرم رسیدیم، و او خندید و به پیشتم زد و گفت: «آخر کار خودت را کردی؟ مادرم آوردی؟ این دیدارمان به آخرت.»

امتحان‌ها بازی ما بود

بیشتر بازی دوران کودکی ما هفت سنگ بود. اما کمی بزرگ‌تر که شدیم، اوایل انقلاب حدوداً ده، یازده سالم بود که برادر شهیدم کتاب‌های مذهبی و نهج‌البلاغه می‌خرید؛ بعد سوآلات شرعی را به صورت گزینه‌ای به ما می‌داد؛ از ما امتحان می‌گرفت. این سرگرمی شبانه ما بود.

شخصیت اخلاقی شهید

برادرم خیلی شوخ اما در کار جدی بود، طوری بود که کسی از او دلگیر نشود. حتی بزرگ‌ترهای فامیل و خانواده از او دلگیر نبودند. خیلی تواضع داشت و هر کس پای صحبتش می‌نشست؛ جذبت می‌شد.

میزان تمایل شهید به ادامه تحصیل

سال سوم دبیرستان بود که از طریق سیاه پاسداران به کردستان رفت. درست یک ماه بعد به ما گفت، کتاب‌هایش را بفرستیم و برای او پُست کردیم. دیلمش را در کردستان و وسط درگیری گرفت. به درس و ادامه تحصیل علاقه شدیدی داشت.

در ورزش فوتبال هم موفق بود، مدال هم می‌گرفت. خیلی به ورزش، درس و مدرسه علاقه داشت.

اسلام زنده می‌شود

برادرم یک بار هم در دوران انقلاب در تظاهرات تهران مجروح شده بود. قبل از انقلاب اول راهنمایی بود، می‌خواست به دوم راهنمایی برود که پدرم برایش کار تعمیرات دوچرخه را راه نداشت. خودش هم به این کار علاقه‌مند بود. یک بار با مزایک و مقوا، تابلویی برای محل کارش درست کرد و روی آن نوشته بود: دوچرخه سازی اسلام! گفتیم چرا اسلام، مگر اسمت رضا نیست؟ او به ما گفت: «شما نمی‌دانید همین روزها یک انقلابی صورت می‌گیرد که اسلام زنده می‌شود.» که درست یک سال بعد انقلاب شد! آن موقع با این‌که کم سن و سال بود، اما انقلاب را پیش‌بینی کرده بود.

انگار معلم دینی بود

غروب‌ها بسیاری اذکن گفتن به مسجد محل می‌رفت. برادرم یکی از مسئولان مسجد و همچنین رئیس انجمن اسلامی منطقه خوهمان، بود. کتاب‌های احکام و داستان راستان و… را هم به مسجد می‌آورد و از ما هم می‌خواست بخوانیم و بعد از ما سوآلات می‌کرد. کلاس‌های تابستانه قرآن ثبت‌نام می‌کرد. به ما هم می‌گفت که به این کلاس‌ها برویم. در همان نوجوانی مثل یک معلم دینی رفتار می‌کرد! در خانه همیشه حرکات‌های بزرگوارانه داشت. نمازش اول وقتش اصلاً ترک نمی‌شد؛ علاوه‌بر روزه‌های واجب، در طول سال هم خیلی روزه می‌گرفت. یادم است، با آن که خیلی سنش کم بود آن زمان تابستان هم روزه می‌گرفت. در ماه محرم هم خیلی پیگیر برنامه و مراسم در مسجد بود.

از عضویت در بسیج تا پیوستن به سپاه

ابتدا بسیجی شد. بعد در سپاه پاسداران مشغول به کار شد. برادرم با یکی از دوستان خود به نام شهید رحیم‌هاشمی از قائمشهر به جبهه اعزام شدند. برادرم دربارهٔ ماجرای شهادت این دوستش می‌گفت: «ها آن شب با هم دعای توسل خواندیم، بعد رحیم برگشت، گفت: «رضا امشب برای من آخرین شب زندگی‌م است و دیگر رفتی ام!» خندیدیم و گفتیم: نزن این حرف را! این چه حرفی؟ اما اصرار کرد و گفت: «به من می‌دانم.» و گفت که ساعت ۱۰ صبح خبر شهادت مرا می‌آورد! صبح رحیم و عده‌ای بسرای بازدید به مناطقی می‌روند؛ سر ساعت ۱۰ یکی از دوستان آمد و گفت: «رحیم شهید شده، کوله‌ها را به شهادت رساندند.» این را همیشه تعریف می‌کرد و خودش هم به‌گریه می‌افتاد.

نظر والدین درباره رفتن شهید به جبهه

خانواده ما ابتدا به اعزامش راضی نبودند. اول که خودش می‌رفت؛ اما آن‌قدر با پدر و مادرم صحبت کرد که بالاخره رضایت دادند. و این رفتن، آخرین اعزامش شد که به شهادت رسید.

سال ورود به جبهه

برادرم از اواخر سال ۱۳۵۸ در سر پل ذهاب به جبهه رفت و در سال ۱۳۶۰ دوباره به کردستان به جبهه رفت. دو سال در آنجا بود، دوباره شش ماهی به جبهه محروم رفت که در دوازدهم تیر ۱۳۶۲ در منطقه دهلران به شهادت رسید.

ظهور خاص هنگام رفتن به جبهه

برادرم به ما می‌گفت که: «مازنان را بخوانید، در خط ولایت و رهبری باشید.» یک شعر می‌نوشت؛ دوبیتی بود که همیشه می‌خواند: «به مادر منن نوییید که پیراهن من را به در خانه بیاویز/ تا مردم این شهر بداندن پست نیست.» برادرم



یازده سال استخوان‌های برادر من را آوردند.

رنج‌ها و سختی‌های بعد از شهادت

بیشترین سختی در شهادتش نیامدن پیکر برادرم بود. چون مادرم بیش از حد بی‌طاقت شده بود. حتی به خاطر آرام گرفتن دلش لباس رزم برادرم را برایش گرفتیم. دفن کردیم که پنجشنبه‌ها سر مزارش برود. خیلی بی‌طاقت بود. در همین حین پدر من هم از ناراحتی سکنه کرد و در پنجاه و یک سالگی به رحمت خدا رفت. خیلی اذیت شدیم. خانواده ما واقعا شوکه شده بود.

روزهای دل‌تنگی

اصلا باور نمی‌نشود که برادرم چهل سال است که شهید شده است جوان‌های بی‌ربا، بدون غمّ و غش که انگار هنوز حضور دارند. همین امروز احساس کردم هنوز زنده است! واقعاً صبح از دل‌تنگی گریهام گرفت. ما هنوز احساس می‌کنیم برادرهای ما هستند و ترفته‌اند!

در هر شهری می‌روم،تا عکس‌های شهدا را کتاب‌ها را بخوانیم.

برنامه خاص در زمان مرخصی

کمتر مرخصی می‌آمد، وقتی هم مرخصی می‌گرفت اصلاً در خانه نبود که ما او را ببینیم؛ بیشتر یا می‌رفت به خانواده شهدا سر می‌زد یا به فعالیت‌های جهادی در روستاها و کمک به مردم می‌رفت.

به خانواده شهدا که سر می‌زد، همیشه باگریه به خانه برمی‌گشت. این را قشنگ یادم است. وقتی می‌آمد، می‌گفت که دست مادر را بگیرد و برید مادران شهدا را ببیند. به دعای کمیل در شب‌های جمعه خیلی علاقه داشت. سر مزار شهدا هم می‌رفت.

میزان اعتقاد شهید به ولایت

صد درصد

صفحه ۷

دوشنبه ۲۳ مهر ۱۴۰۳

۱۰ ربیع‌الثانی ۱۴۴۶ – شماره ۲۳۶۹۴



به موتور به سمت سردخانه رفتم و جسد نیمه سسر را دیدم که چطور به‌دست خون خوران و وطن فروشان از خدای‌بی‌خبر به شهادت رسید و چند تن از هم‌رزمانش را مظلومانه به شهادت رساندند.فردایش دوباره به خانه رفتم و دیدم برادر شهیدم را نبردند به ناجار تخت‌های که بر روی تابلوت برادر شهیدم بود کندم و برای آخرین بار با چهره مظلوم و نورانی‌اش را دیدم و لمسسی بر صورت سرد آن انداختم و از خدا خواستم این شهید را از ما قبول کند و مارا به فیض شهادت نائل آورد هرچند می‌دانیم لیاقت آنرا نداریم.

روز ۱۲ فروردین با بی‌میلی سوار ماشین در یادگان توحید شدم و به طرف یادگان امام حسین تهران حرکت کردیم.روز ۱۵ فروردین مرخصی رفتم و روز هفت شهید رحیم‌هاشمی بود که واقعا چه شور و حالی داشت وقتی قیافه معصوم برادرم را می‌دیدم یادشدهای مظلوم کربلا میفتم و ناراحت بودم که چرا من لیاقت نداشتم که در عملیات بودم و شهید می‌شدم. الان هستم و روز به روز برگناهانم افزوده می‌شود. روز ۱۶فروردین به طرف خانه برادرشهیدم رفتم و دیداری با خانواده آنها داشتم و بسیار مرا خرسند کرد.۲۶ فروردین به تهران رفتم و بعد به نمازجمعه رفتم. راستی از یادگان امام حسین که حتی زمین و ساختمان و حتی تخت‌های اتاق و لیوان‌هایی که با آن چایی می‌خوریم همه بوی شهید می‌دهند و چه شهدایی که در این یادگان بودند و از این وسایل استفاده کردند و الان شهیدشدند و آن وسایل به دست ما افتاد. پس همه چیز یادگان حرمت خون شهید دارد وای بر ما که بخواهم نیتی جز الله داشته باشیم و بودجه بیت‌المال دراختیارمان است زحمت نکشیم و خالص نباشیم. ۸:۳۰صبح جمعه است که تعطیل می‌باشیم به نمازجمعه رفتیم و برادرسرختمان شیرازی سخنرانی کردندو بعد برادر خامنه‌ای رئیس‌جمهور که نماز به امامت ایشان بودو از شنبه تا سه‌شنبه کلاسهای عقیدتی،سیاسی وبرگزار شد واز همه مهم‌تر سئروها و اشاعر و نوحه و سینه زنی برادران به آموزش روشنی می‌بخشید و قلبها را به معبود نزدیک‌تر می‌کرد که اشکها وگریه‌های برادران از هروسو بلند میشد و آوای کربلا در گوشها شنیده و زیر لبها زمزمه میشد روزها سبزی میشد و همچون دانشگاهی‌داشتن در دل برادران حزب‌الله می‌نشست و همه منتظر آخر آن بودندتا مرها به خاک می‌سپارند پیام باشنید چگونه در زنده بودم همیشه با یاد تو همراه بودم.

در پایان وصیت نامه چند بیت شعری نویسم تا برای یادگاری باشد.

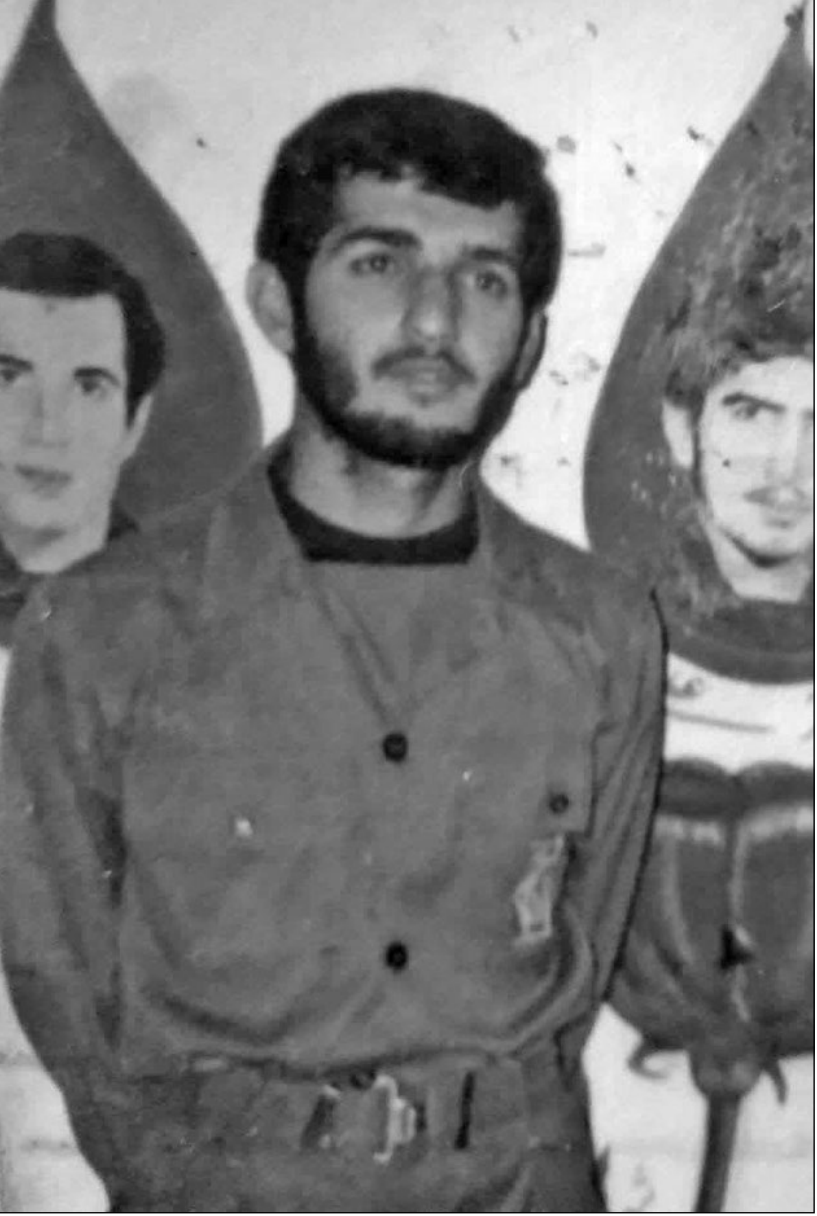
مادر منشین چشم بره بر گذر امشب برخانه پر مهر تو امشب نیایم
آسوده بی‌آرام مکن فکر من صبح
برحلقه این در دگر پنج نسیایی
به‌خواهر من نیز مگو و بکجا رفت
چون نوجوان است تحمل ندارد
بپراهن من را بدرخانه بیاویز
تا مردم این شهر بداندن پست نیست
در ضمن شعر همیشگی رزمندگان
خدا یا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار.

یادتان نرود

بخشی از خاطرات دفتر خاطره شهید

روز اول فروردین سسال ۶۲ در سنندج در مسجد روابط عمومی بودیم و لحظه سال تحویل مشغول دیدن سخنرانی امام عزیزمان بودیم و بعد آن به دیدار خانواده شهدا و مزار شهدا به بهشت محمدی رفتیم و در طول عید همچنان مشغول کارهایی غیر از کارهای خودمان مثل رفتن به مجالس سخنرانی. نماز جماعت،دیدار خانواده شهیدبودیم.روز جمعه صبح ۵فروردین برادر رحیم کلبادی دنیال مسن آمد و به اتفاق هم به گردان جندالله رفتیم و به محض رسیدن برادر شهیدمان رحیم‌هاشمی را دیدم که به طرف من و رحیم آمد و سلام علیک گرمی کرد راستش من از خوشحالی نمیدانستم چکار کنم لازم به توضیح است که شب قبلس خواب دیده بودم که به گردان جندالله رفته و بعدعا به زیارت حرم رفتیم و صبح به کستان شهدای قم رفتیم و بعد کمی شهر را گشتیم و بعد به نمازجمعه قم که به امامت آیت‌الله مشکینی بود

رفتیم.روز ۱ خرداد برای کلاس اسلحه شناسی به میدان تیر رفتیم و بعد آن نوبت کلاس تخصصی بود که من و برادر اکبرعیاسیان به کلاس تخریب رفتیم خلاصه آنروز تاحدی برایم مفیدبود علت بعضی از صحبتها حداقل کمی هم به فکر گناهان و یادشدهای رانگرفدر انقلاب اسلامی افتادیم و بعد چند روز ۳روز مرخصی دادند که ۵خرداد به سرقبر شهیدهاشمی رفتیم و بعد پیش پدرش آمدم درمورد آمدنشان به سنندج و از این قبیل صحبت کردیم و شب به انجمن اسلامی و سپس به نماز مغرب و عشا رفتیم و بعد بایکی از برادران غلام یزدانی به دعای کمیل در ژاندارمری رفتیم و صبح جمعه با برادر جعفریان بودم و بعدظاهربرادر رحیم علیپور که نزدیک به ۸ ماه ندیده بودمش و در جبهه بود که ملاقاتش کردم بودم باهم به نماز جماعت در انجمن اسلامی رفتیم و روز بعد به سرقبر برادرهاشمی رفتم و بعد آن به امامزه سید مللا در کوجکسرا و قبرستان شهدا پل تالر رفتیم که روحیم تائر داشتیم رفتن بر سر قبر این شهدا و عطا خداکی که ایثار و شجاعت رزمندگان اسلام را درک می‌کند و به سوسی تهران آمدن و نامه‌ای از برادر حسن جوادی برایم رسیده بود که خوش آیندبود.۱۷ خرداد من و برادر عیاسیان ساکپهایمان را برداشتیم و راهی سنندج شدیم و برای اولین بار با او می‌دیدم که برادران کردیم زدم که جوابی تا حدودی درست و حسابی به من داد و راه‌حل‌هایی از او گرفتیم و از خدا خواستیم که دوستان نزدیکی به آن صورت نداشته باشم در موقع دورشدن از آنهافکر کردیم و برادران کردیم و ناراحتی برآیم پیش نباید که انسان را از جنبه معنوی دور کند.



در جنگ اتفاقی بیفتد که جنازهام بشما نرسد و هروقت که دلتان گرفت به‌مزار این همه شهید بخون خفته بروید آنوقت هست که درد خودتان فراموش می‌شود. پیام من به ملت شهید پرور قائمشهر این است که یک لحظه از خط امام غافل نشووند که بس خطرناک است اگر همه شما.

در ضمن اگر جنازهام به‌دست شما رسید مرا در گورستان شهدا پل تالا دفن کنید.خدایا وقتی مرا به خاک می‌سپارند پیام باشنید چگونه در زنده بودم همیشه با یاد تو همراه بودم.

در جنگ اتفاقی بیفتد که جنازهام بشما نرسد و هروقت که دلتان گرفت به‌مزار این همه شهید بخون خفته بروید آنوقت هست که درد خودتان فراموش می‌شود. پیام من به ملت شهید پرور قائمشهر این است که یک لحظه از خط امام غافل نشووند که بس خطرناک است اگر همه شما.



بودیم و برادر رحیم‌هاشمی با بی‌تفاوتی از پیش ما گذشت و سلام بی‌صدایی کرد و فردایش وقتی آن عمل برادر شهیدم را دیدم فهمیدم که خواب من برعکس بوده و خوشحال بودم که مثل قبل باهم به مرخصی می‌رویم و…

روز ۸ فروردین در کتابفروشی توزیع نشده بودم که برادران قائمشهری و یکی از برادران آمدند و با حالانی بیلا فاصله گفتن رحیم‌هاشمی شهید شده که قلمب شکست لاقال برای چند روزی هم که شده این برادر را خوب ندیدم تا برادری دیرینه‌مان تازه گردد و باافاصله پدر و مادر و خواهرانم و برادرانم امکان دارد

می‌دیدند و برای همه مردم بودند.

برادر من وقتی که از جبهه به مرخصی می‌آمد، زمان زمستان بود، روستا به روستا می‌رفت و به مردم نفت می‌رساند تا در سرما نم‌مانند؛ خودمان از شهر بودیم و دنبال نیازمندان بود تا نیازشان را برطرف کند.

ان‌شاءالله که جوانان ما واقعا خودشان تحقیق کنند، واقعا بسنجند، ببینند چی به چی است، شهدا صادقانه رفتند؛ این را می‌گویم.

حضور و برکت معنوی شهید

احساس می‌کنم شهدای ما در کارهایمان، در رفتارمان، در زندگی ما نقش دارند. من قشنگ این احساس را می‌کنم؛ دیگر نمی‌دانم واقعا چه بگویم، وقتی بعد از گذشتت یازده سال از شهادت و گمنامی برادرم، هفتاد و شش تا شهید را آوردند، مادرم گفت: «برادر را آوردند.» انگار به مادرم الهام شده بود.

یکی از معجزات این بود برادر من لباس سیاسی

گفت وگو با خواهر شهید رضا مشهدبان

شرح یک پرواز تا اوج هستی

داشت وقتی که در تابلوش را باز کردند، لباسش همان لباس سبز سپاه بود. یعنی درآفتاب رنگش نرفته بود. کلاه قهوه‌ای زمستانی سئرش بود. یعنی حتی آن هم رنگش نرفته بود. فقط دست که می‌زدید پودر می‌شد. می‌گویم این هم از معجزات الهی است. بعد از یازده سال رنگ لباس صددرصد ه‌م‌وقت بود و فقط جشمش اسکلت شده بود.

می‌روم، با عکسش با خاطراتش صحبت می‌کنم؛ هرچه در دلم است با او درد دل می‌کنم. صددرصد با او صحبت می‌کنم.

مکان دفن شهید و حاجت روا شدن

در قائمشهر، امامزاده‌ای داریم به نام امامزاده سید مللا که پیکر شهید آنجا آرام گرفته است.

ما بیشتر پنجشنبه، جمعه‌ها به آنجا می‌رویم چون مللا پدر و مادر من هم آنجا است. مادرم سه سال قبل به رحمت خدا رفت، همانجا کنار برادرم به خاک سپرده شد. یکبار خواهر بزرگ‌ترم، سر مزارش رفت. می‌گفت: «نشسته بودم داشتم فاتحه می‌خواندم؛ دیدم یک جوان چهارده، پانزده ساله‌ای سر مزارش نشسته‌گریه می‌کند. هرچی نگاه کردم، دیدم آشنا به نظر نمی‌آید. رفتم جلو گفتم:»این شهید را می‌شناسی؟» گفت: «از او حاجت گرفتم.» خواهرم را شناخت اما گفت: از او حاجت گرفتم، حالا آمدم سر مزارش.»

درست عروسی برادر کوچک‌ترم بود، برادرم را آوردند به ما گفتند: «مثلا این شهید را آوردند، به این نشان، نشان.» آوردند، رفتند. بعد گفتند: «شبتابه شده.» می‌خواست عروسی برادر به من نخورد جنازه برادر من را دوباره به گرگان بردم دوباره بعد از چند وقت آوردند یعنی طوری شد که این هفته که عروسی داشتمم خیر دادند که رضای شهید را آوردند، انگار ایسن رفت دوباره گرگان دوباره برگشت در این مدت، عروسی این برادر برگزار شد دوباره این را آورده بودند. این را قشنگ یادم است. اینکه می‌گویم شهدا زنده‌اند و از همه کارهای ما اطلاع دارند؛ و گرنه چرا در شب عروسی، جنازه برادرم به گرگان می‌رود و بعد از عروسی بر می‌گردد؟

پیدا می‌کنم.» برادرم رفت تمام سردخانه‌های منطقه‌های دهلران، سردشت، پانه و شهرهای مختلف دیگر را گشت. حدوداً یک ماه و نیم تا چهل روز دنبالش بود. وقتی برگشت، دیدیم یک از این بچه درس گرفتیم.» گفت: «مادر، رضا دیگر پیدا نمی‌شود!»

یکی از بستگانمان که او هم اسمش رضا بود و شهید شده(شهید رضای دهقان) قبل از شهادت به منزلمان آمد، دیدم خیلی گریه می‌کند. به مادرم می‌گفت: «زن عمو.» گفت: «زن عموگریه نکن، من که باید بروم منطقه، می‌روم رضا را پیدا می‌کنم.» و رفت. مادر مدام می‌گفت: «این رضا آن رضا را می‌آورد.» درست بیست روز بعد، ترکش شد و قسمتی از سرش را برد و شهید شد. در تشییع پیکر این شهید مادرم چنان گریه می‌کرد که انگار رضای خودش را آوردند. می‌گفت: «رضا رفته، رضای من را آورده، حالا دیدید خودش آمده!» آمده به من بگوید من پیش رضایم.»

راهکار الگوسازی شهدا

برای الگوسازی از شهدا ابتدا باید از خودمان شروع کنیم! ما که شهدایمان را دیدیم، ما خانواده شهید، باید اول از خودم شروع کنم. وقتی که بچه من بداند من خواهر شهید افکارم، رفتارم، حجامت، دینم، نمازچ چه طوری است، اص گد درصد نشود، اسما قطعاً تأثیر زیادی هم می‌گیرد. به نظر ما با عمل و رفتارمان باید شهدا را به جامعه، به مردم و به نسل جدید بفهمانیم.

از جوان‌ها تنها خواهش می‌دارم این است که اگر اهل مطالعه‌اند که مطالعه و اگر نینستند، از طریق اینترنت جست‌وجو کنند، بخوانند، ببینند واقعا شهدای ما برای چه رفته‌اند؟ برای اقا بعضی شخص نرفته‌اند برای من خواهر نرفته‌اند برای همه مملکت استخوان پسر من!« واقعا هم همین شد. بعد از اینجانب رضا مشهدهبان فرزند موسی شماره

ویدئو در کانال ما